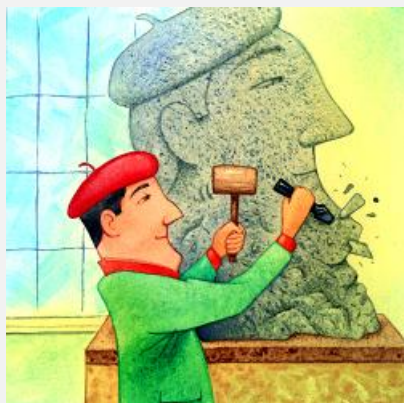


## آرزوهای سنگ شکن

روزی روزگاری در روستایی کوچک سنگ شکنی زندگی می کرد که هر روز صبح زود قبل از گرم شدن هوا برای کار به جنگل می رفت...



روزی روزگاری در روستایی کوچک سنگ شکنی زندگی می کرد که هر روز صبح زود قبل از گرم شدن هوا برای کار به جنگل می رفت و آن جا سنگ های بزرگ و سخت پیدا می کرد و به خواسته ی مشتریان به آن ها شکل می داد. کار سنگ بر بسیار سخت بود. دستهایش به خاطر تماس با سنگ های تیز و سخت پيله بسته بود و همیشه هم به خاطر کار بسیار لباس هایش کثیف بود. یک روز سنگ شکن از خانه اش بیرون آمد تا روی یک سنگ بزرگ کار کند. آن روز هوا بسیار گرم بود و روز سختی برای کار کردن به نظر می رسید. سنگ شکن چند ساعتی کار کرد و بعد برای استراحت به زیر سایه ی درختی پناه برد و کمی بعد خوابش برد. هنوز یک ساعت نگذشته بود که سنگ شکن صداهایی شنید و متوجه ی جمعیتی شد که از مسیر جنگل می گذشتند. سربازانی هم به همراه آن ها بودند و در وسط آن ها چند مرد قوی هیکل تخت روانی را بر شانه هایشان حمل می کردند. داخل تخت روان پادشاه نشسته بود.

سنگ شکن با خودش فکر کرد: چه قدر خوب می شد اگر من به جای یک سنگ شکن فقیر پادشاه بودم. با گفتن این کلمات، اتفاق عجیبی افتاد. سنگ شکن خودش را در لباس ابریشمی یافت و سر تا پایش با جواهرات بسیار زیبا آراسته شد. دیگر دستانش زمخت نبودند و بر تختی روان و در کمال راحتی نشسته بود. سنگ شکن که حالا پادشاه شده بود، پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد و با خودش گفت: چقدر پادشاه بودن آسان است، تمام این آدم ها به من خدمت می کنند.

آفتاب گرمایش را بیشتر و بیشتر بر زمین می تابید. حالا سنگ شکن بسیار گرمش شده بود و به سربازانش دستور داد بایستند تا او کمی استراحت کند.

رئیس سربازان جلو آمد و تعظیم کرد و گفت: عالیجناب به سلامت باشند، امروز شما سوگند خوردید اگر قبل از غروب آفتاب به قصر نرسیم، مرا خواهید کشت.

سنگ شکن از دستورش پشیمان شد و اجازه ی حرکت داد.

بعد از ظهر گرما بیشتر و بیشتر شد و پادشاه بسیار بی طاقت شده بود.

پادشاه با خود گفت: درسته که من قدرت زیادی دارم اما قدرت خورشید از من بیشتر است. دلم می خواهد خورشید باشم.

با گفتن این کلمات پادشاه تبدیل به خورشید شد و با تمام قدرتش بر زمین می تابید.

کنترل قدرت جدید سنگ شکن کار بسیار سختی بود، او با پرتوی گرمش بر زمین می تابید و آب اقیانوس ها را تبخیر می کرد و ابر بزرگی می ساخت که زمین را می پوشاند.

قدرت تابش او در برابر ابر اصلاً به چشم نمی آمد، چون او با وجود تمام قدرتش نمی توانست از پشت ابر زمین را ببیند.

سنگ شکن این بار گفت: معلوم می شه که قدرت ابرها از خورشید بیشتر است. دوست دارم این بار تبدیل به ابر شوم و این طور شد.

ناگهان سنگ شکن که حالا خورشید بود تبدیل به ابر بزرگ و سیاهی شد.

سنگ شکن از قدرت جدیدش استفاده کرد و بر زمین بارید و بارید تا این که سیلی راه افتاد. تمام درختان و خانه ها به زیر آب رفتند، اما تخته سنگی بزرگ همچنان سر جای خود ایستاده بود و تکان نمی خورد.

سنگ شکن با خودش گفت: هرچه بر این سنگ می بارم، حرکتی نمی کند. این سنگ از من قدرتمندتر است. تنها یک سنگ بر می تواند آن را تغییر دهد. دلم ی خواهد دوباره سنگ شکن شوم.

به محض گفتن این کلمات سنگ شکن دوباره خود را روی سنگ بزرگی دید. او دوباره با تمام قدرت و مهارتش سعی می کرد به آن سنگ شکلی زیبا بدهد و از سنگی زمخت اثری به یادماندنی به جا بگذارد.